

# ملاقات

جيمز بالدوين  
ترجمه‌ی ستاره نعمت‌اللهی



## فهرست

۷	.....	درباره‌ی نویسنده
۱۱	.....	سنگ‌پشته
۲۳	.....	گشت‌وگذار
۵۷	.....	مردِ کودک‌مانده
۸۱	.....	سابقه
۱۰۳	.....	موسیقی بلوز سانی
۱۴۷	.....	همین امروز صبح، همین امروز عصر، به همین زودی
۲۰۵	.....	بیرون بیا از برهوت
۲۳۹	.....	ملاقات

## سنگ پشته

آن طرف خیابان، روبه روی خانه ی آنها، در زمین خالی بین دو خانه پشته ای از سنگ بود. بعید بود تل سنگ آنجا به طور طبیعی از زمین بیرون مانده باشد؛ یک بار کسی، احتمالاً خاله فلورانس، به آنها گفته بود که این سنگ پشته همیشه آنجا بوده و نمی شود تکانش دهند، چرا که اگر نباشد، واگن های مترو زیر زمین از هم می گسلند و همه ی آدم ها کشته می شوند. این تعبیر، که با رموز از طبیعی قلب و رویه ی زمین آمیخته شده بود و به آن بال و پر می داد، جذاب تر از آن بود که کسی بخواهد با آن مخالفست کند، و تبدیل به یکی از نقاط قوت سنگ پشته شد؛ چنان اسرار آمیز بود که رُی احساس می کرد حقش، اگر نگوییم وظیفه اش، است که آنجا بازی کند.

پسرهای دیگر هر روز بعد از مدرسه و شنبه ها و یکشنبه ها تمام روز آنجا بودند. روی سنگ پشته با هم دعوا می کردند. با جرئت و به شکلی خطرناک و بی پروا یکدیگر را هل می دادند و آن بالا با هم گلاویز می شدند و گاهی از آن طرف سنگ پشته در بلوایی از گرد و غبار و فریاد و پاهای رفته به هوا ناپدید می شدند. «جای تعجبی که همدیگر رو نمی کشند.» این را گاهی مادرشان وقت تماشای آنها از روی پلکان اضطراری می گفت. «بچه ها، شما نزدیک اونجا هم نمی شنید، فهمیدید؟»، گرچه می گفت «بچه ها» اما داشت به رُی نگاه می کرد که روی پلکان کنار جان نشسته بود. بعد می گفت: «به خداوندی

خدا، نمی‌خوام هرروزِ خدا مثل خوک‌های سلاخی شده خونین و مالین بیانِ خونه.» زُی با بی‌قراری تکان می‌خورد و همین‌طور به خیابان خیره می‌ماند، گویی با خیره شدن می‌توانست بال درآورد. جان چیزی نمی‌گفت. در واقع روی سخن با او نبود؛ او از آن سنگ‌پشته و پسرهایی که آنجا بازی می‌کردند می‌ترسید.

جان و زُی هر شنبه صبح روی پلکان اضطراری می‌نشستند و آن خیابان ممنوعه را تماشا می‌کردند. گاهی هم مادرشان پشت سرشان در اتاق می‌نشست به خیاطی کردن یا عوض کردن لباس خواهر کوچک‌ترشان، یا به بچه‌ی کوچک‌ترش، پل، شیر می‌داد. خورشید با بی‌اعتناییی مهربانانه‌ای بر آنها و بر پلکان می‌تابید؛ آن پایین، مردها و زن‌ها، دخترها و پسرها، گناهکاران، همه این‌ها و آن‌ها می‌کردند؛ گاهی یکی از اهالی کلیسا از آنجا عبور می‌کرد و برای آنها دست تکان می‌داد و آنها هم، در همان لحظه‌ی دست تکان دادنِ مؤدبانه به پاسخ، توی دلشان خالی می‌شد. آن مرد یا زن پرهیزگار را تماشا می‌کردند تا از نظر محو می‌شد. عبور یکی از رستگاران باعث می‌شد در آنجا نشستنِ خود را، هرچند ناخودآگاه، شرارتِ خیابان، شرارتِ نهفته‌ی خود بدانند؛ و باعث می‌شد یاد پدرشان بیفتند که شنبه‌ها زودتر به خانه می‌آمد و کمی دیگر از پیچ خیابان می‌گذشت و وارد راهروی تاریک پایین پایشان می‌شد.

اما پیش از آنکه بیاید تا آزادی آنها را به پایان برساند، می‌نشستند و مشتاقانه از بالا به خیابان نگاه می‌کردند. در انتهای خیابان پلی بود که از این سر تا آن سر رود هارلم می‌رفت و به شهری به نام برانکس<sup>۱</sup> منتهی می‌شد؛ خاله‌فلورانس آنجا زندگی می‌کرد. با این حال، وقتی خاله‌فلورانس می‌آمد، می‌دیدند که از طرف پل نمی‌آید، از سمت دیگر خیابان می‌آید. خاله‌فلورانس توضیح می‌داد که نمی‌خواسته راه برود و با مترو آمده و تازه او در قسمت برانکس زندگی نمی‌کند؛ که از نظر آنها قانع‌کننده نبود. از آنجا که می‌دانستند برانکس آن طرف پل است، هیچ‌وقت این داستان را باور نکردند، اما در برابر

1. Bronx

او رفتاری همچون رفتار پدرشان پیش می‌گرفتند، فرض می‌کردند که حتماً از جای گناه‌آلودی می‌آید که جرئت نمی‌کند بگوید، مثلاً از سینما.

تابستان که می‌شد، پسرها در رودخانه شنا می‌کردند، از روی اسکله‌ی چوبی شیرجه می‌زدند و یا از ساحل پر از آشغال آهسته پا به رودخانه می‌گذاشتند. یک بار پسری که اسمش ریچارد بود در رودخانه غرق شد. مادرش نمی‌دانست کجا رفته؛ حتی به خانه‌ی آنها آمده بود که ببیند پسرش آنجاست یا نه. بعد، ساعت شش عصر، صدای زنی را در خیابان شنیده بودند که فریاد و شیون می‌کرد؛ به سمت پنجره دویده بودند و بیرون را نگاه کرده بودند. آن زن، مادر ریچارد، از آن‌سر خیابان می‌آمد، فریاد می‌کشید، سرش رو به آسمان بود و اشک از صورتش جاری بود. زنی کنار او راه می‌رفت و سعی می‌کرد آرامش کند و نگذارد زمین بیفتد. پشت سرشان مردی می‌آمد؛ پدر ریچارد، که پیکر بی‌جان ریچارد را روی دست گرفته بود. دو پلیس سفیدپوست هم که از قرار معلوم نمی‌دانستند باید چه کنند از کناره‌ی خیابان می‌آمدند. پدر ریچارد و ریچارد خیس بودند و جنازه‌ی ریچارد همچون عروسکی پنبه‌ای روی دست پدرش بود. جیغ‌های زن تمام خیابان را برداشته بود؛ ماشین‌ها سرعت‌شان را کم می‌کردند و سرنشین‌هایشان خیره نگاه می‌کردند؛ مردم پنجره‌هایشان را باز و بیرون را نگاه می‌کردند و از خانه‌ها بیرون می‌دویدند و کنار خیابان به تماشا می‌ایستادند. سپس آن دسته‌ی کوچک آدم‌ها در خانه‌ای از دید پنهان شدند، خانه‌ی کنار سنگ‌پشته. بعدش مادرشان، الیزابت، که فریاد می‌زد «ای خدا، ای خدا، ای خدا!» محکم پنجره را پایین کشید و بست.

یک روز شنبه، یک ساعت پیش از وقت برگشتن پدر به خانه، زُی روی سنگ‌پشته زخمی شد و او را جیغ‌زنان به خانه آوردند. او و جان روی پلکان اضطراری نشسته بودند و مادرشان داشت در آشپزخانه با خواهر روحانی مک‌کندلس<sup>۱</sup> چای می‌نوشید. حوصله‌ی زُی کم‌کم داشت سر می‌رفت و بی‌قرار و ساکت کنار جان نشسته بود؛ جان داشت از روی یک آگهی با

1. McCandless